

چهار قصه

انتهای دنیا

شکوفه‌های آتشی انار

دخترک و پرنده

شوق پرکشیدن

انتهای دنیا

یکی بود، یکی نبود. یک اسب سپید کوچولو بود و یک پسرک. این دو تا انگار که از ابتدای تولد با هم بودند. اما فقط یکی‌شان می توانست حرف بزند، آن دیگری به جای حرف زدن فقط می توانست شیپه بکشد. بله بچه‌ها! پسرکی تک و تنها، پشت کوهها زندگی می کرد. از زمین و زمان تنها یک اسب قشنگ و مهربان داشت و همیشه هر کاری را به اتفاق او انجام می داد. مثلاً اگر تشنه‌اش می شد و می خواست آب بخورد، اول به اسب قشنگش می داد، بدون آنکه از او بپرسد که اصلاً تشنه‌اش است یا نه؛ همین جوری آب را به پوزه حیوان نزدیک می کرد. آقا اسب کوچولو آهسته و کوتاه شیپه می کشید، به دوستی و مهربانی پسرک می خندید، بعد در یک چشم بهم زدن تمام آب را بالا می کشید و قورت می داد. به همین ترتیب اگر پسرک می خواست به جایی برود، بدون آنکه از اسبش بپرسد، سوارش می شد و هی‌اش می کرد، می رفت و می رفت و می رفت.

بچه‌ها! پسرک خیلی بی‌حوصله بود. از هر کاری زودی دلش زده می شد. کار و زندگی روزمره کلافه‌اش می کرد و دائم دلش می خواست به جایی دیگر برود. اما کجا؟ نمی دانست.

به همین خاطر هر وقت که خیلی دلگیر می شد، با اسبش می تاخت به جنگل و ساعتها در لابلای درختان سیاحت می کرد. بلندبلند "آهای... آهای... کسی اینجا نیست؟!" داد می کشید، تا شاید کسی صدایش را بشنود و متوجه حضورش شود. اما نه جنگل تمام شدنی بود، و نه او به کسی بر می خورد. آن وقت خسته و ناامید دوباره به خانه بر می گشت. پسرک همیشه ناآرام بود و هی فکر می کرد که چگونه آنجا را ترک کند و تمام جنگل را پشت سر بگذارد و به آن طرف دنیا برسد. تصورش از دنیا بسیار ساده بود؛ فکر می کرد که خودش در مرکز عالم قرار دارد و انتهای آن جایی است که آسمان و زمین مثل یک دیگ و سرپوشش بهم آمده باشند و چشم آدم دیگر جایی را نبیند، اما هر چه او می رفت، باز در جایی دیگر زمین و آسمان بهم می رسیدند؛ و این هرگز پایانی نداشت.

شبی تصمیم گرفت تا فردا از جنگل و درختانش بگذرد و دیگر طبق عادت غروب به جای اولش برنگردد، شاید که به این ترتیب به انتهای دنیا، یا لااقل به جایی بهتر و قشنگ‌تر برسد. آن شب چنان بد خوابید و خوابهای ترسناک دید و در رختخواب وول خورد و خیس عرق شد و فریاد کشید که اسب مهربانش به سراغش رفت، پوزه‌اش را به او مالید و بیدارش کرد.

پسرک وقتی از خواب پرید و متوجه شد که جز اسب قشنگش کس دیگری در اطرافش نیست، آرام گرفت. لحظه‌ای در خواب و بیداری دستهایش را به گردن اسب آویخت، بعد گریه‌کنان گفت: «اسب جان!... اسب جان! دیگر نمی توانم اینجا بمانم... برویم به یک جای دیگر!»

فردا صبح، وقتی که خورشیدخانم از خواب بیدار شد و بعد از خمیازه‌های کوتاه همه جا را آفتابی و روشن کرد، پسرک سوار اسبش شد و زد به جنگل و برو.

بله بچه‌ها! روزها و شبها طول کشید تا اینکه بالاخره جنگل تمام شد و یک دشت سرسبز و قشنگ، با خانه‌ها و آدمهایی مهربان جلو چشمان پسرک ظاهر شد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با عجله به سوی آدمها رفت و تمام داستانش را برایشان تعریف کرد: «...همه چیز آنجا برایم خسته کننده بود. خواستم به جاهای بزرگتر و قشنگ‌تری بروم... تمام دنیا را زیر پا بگذارم و انتهایش را با چشمهایم ببینم...»

مردم آنجا از پسرک خیلی خوششان آمد، آخر آنها هم تا آن موقع به جز خودشان هیچکس دیگری را ندیده بودند. از این گذشته او با بچه‌هایشان خیلی فرق داشت؛ مستقل بود، از جای دیگری می آمد، به راحتی می توانست با دیگران رابطه برقرار کند. و چیزهای بامزه‌ای از دنیا و انتهای آن تعریف می کرد. به همین خاطر همه با او خوشرفتاری می کردند. او را به خانه خود می بردند. با انواع و اقسام میوه‌ها و غذاهایشان از او پذیرایی می کردند و با کنجکاوی در مورد آنچه که دیده بود می پرسیدند.

روزها و شبهای زیادی پسرک و اسبش آنجا ماندند. اما بعد از مدتی دوباره ناآرامیهای قبلی‌اش شروع شد. آخر او هنوز فکر می کرد که در مرکز دنیا قرار دارد و انتهایش جایی است که زمین و آسمان در یک سطح قرار گرفته باشند. با این تصور، هر وقت پیش کسی به مهمانی می رفت، خیال می کرد به دیدن انتهای دنیا می رود. اما وقتی به آنجا می رسید، باز انتهای دیگری جلویش ظاهر می شد. دنیا مگر چقدر آدم و انتها داشت؟ هر چه فکر می کرد، نمی توانست برای این سؤالش جوابی پیدا کند.

پسرک آنجا را هم بالاخره روزی ترک کرد. باز روزها و شبها و هفته‌ها و ماهها از انتهایی به انتهایی دیگر رفت، هر جا مدتی ماند و باز دوباره روز از نو و روزی از نو.

بعد از مدتها جستجو، او دیگر آن پسرک خوش‌زبان سالهای پیش نبود، بزرگ و مرد شده بود، بلندقامت و قوی مثل همه‌ی مردها. با این تفاوت که هنوز به هیچکس و هیچ جایی تعلق نداشت، حتی هیچ کاری به جز جستن انتهای دنیا بلد نبود. به همین خاطر مردم دیگر با علاقه به حرفهایش گوش نمی دادند. بعضیها از روی دلسوزی به او می گفتند: «...پسر جان، جستجوی انتهای دنیا را ول کن! بیا و سامان بگیر! دنیا در هیچ نقطه‌ای به پایان نمی رسد. هیچ آدمی هم مرکز و انتهای دنیا و آدمهای دیگر نیست. این خود آدمی است که پایان می گیرد، نه دنیا... تا چشم به هم بزنی پیر شده‌ای و می بینی که عمرت با این جستجوهای بیهوده هدر رفته...»

اما پسرک گوش به حرف کسی نمی داد، یعنی نمی توانست بپذیرد که واقعاً دنیا همان است که دیگران می گویند. و باز سوار اسبش می شد و به سوی جاهای ندیده و ناشناخته‌ی دیگر به راه می افتاد.

روزی پسرک با اسبش به جایی رسید که هیولای خیلی درازی با دادوقال گوشخراشی از برابرش می گذشت. هیولا به شکل چند اتاقک چسبیده به هم بود که بالای سر جلویترین اتاقها یک لوله بخاری نصب بود و دود از آن به بیرون فواره می کشید. بعد از مدتی کوتاه هیولا با سرعتی زیاد در انتهای دنیای پسرک گم شد. اما تا دیروقت صدای ناهنجارش همچنان به گوش می رسید. به اسبش هی زد تا این بار به طرفی که در پشت انتهای دنیا قرار داشت و هیولا با صدایش در آنجا ناپدید شد بود، برود. اما اسب بیچاره خیلی خسته بود و دیگر نای راه رفتن نداشت.

پسرک بدون آنکه متوجه خستگی اسب مهربانش شده باشد، افسارش را محکم‌تر کشید تا سریعتر بدود. اسب چند بار با ناتوانی شیهه کشید و اعتراض‌کنان از او خواست افسارش را رها کند و تنهایی به راهش ادامه بدهد، چون که پیر و فرسوده شده بود و دلش می خواست چند روز باقیمانده‌ی عمرش را بدون دهنی و افسار در صحرا و علفزار بگذراند و از زندگی‌اش لذتی ببرد. او که به دنیا نیامده بود تا همیشه مطیع پسرک باشد و از او فرمان ببرد. از این گذشته، راههای طولانی و دراز را دیگر نمی شد با اسب طی کرد، حالا آن هیولای سریع وسیله‌ی مناسب‌تری بود برای این کار.

پسرک وقتی متوجه خستگی اسب مهربانش شد، پایین آمد. عرق تنش را خشک کرد، به تیمار و نوازشش پرداخت و گذاشت تا حیوان کمی بچرد و رمقی تازه کند.

حالا آنها دوباره در راه بودند. این بار اما راه سخت‌تر از هر زمان دیگر بود. گه‌گاهی اسب پیر می بایست از تپه و صخره عبور می کرد. حیوان بی‌زبان

خسته می شد، عرق می کرد، می لنگید، به زمین می افتاد، بلند می شد، زخم بر می داشت؛ اما باز راه بود و راه بود و انتها و انتها و انتهای خیلی خیلی زیاد.

روی تپه‌ای یک درخت پر از میوه نظر پسرک را به خود جلب کرد. او که گرسنه بود اسبش را به سمتش هی کرد. وقتی به درخت رسید، دستهایش را به طرف شاخه‌های میوه دراز کرد و به یکی از آنها محکم چسبید و خود را از زین اسب کمی بالا کشید تا با یک دست به شاخه‌ی درخت آویزان شود و با دست دیگرش میوه بچیند.

همین که اسب لحظه‌ای خود را آزاد دید، از موقعیت استفاده کرد، از جایش کنده شد و شتابان به تاختن پرداخت.

پسرک هنوز طعم اولین میوه را به خوبی نچشیده بود که متوجه دور شدن اسب خود شد. غافلگیر و غمگین فریادکشید: «اسب جان برگرد! اسب جان برگرد! اسب جان تنه‌ایم نگذار!...»

اما، اسب مهربان بدون آنکه به صاحبش توجه‌ی کند، تاخت و تاخت و تاخت، تا اینکه در انتهای دنیا‌ی پسرک گم شد.

حالا او تنها‌تر از همیشه به شاخه‌ی پرمیوه‌ی درخت آویزان مانده بود و بی‌امان گریه می کرد.

بچه‌ها! پسرک از تنه‌ای آنقدر غصه خورد و گریه کرد و گریه کرد که نه فقط دنیا و مرکزش را، بلکه حرف زدن خود را هم به کلی از خاطر برد. او دیگر خودش مثل اسب شده بود و تنها رفیق و همراه همیشگی و گم‌شده‌اش را "هی...هی...هی...هی... " شپه می کشید.

شکوفه‌های آتشی انار

1

پیرمرد از تمام دنیا تنها یک پسر داشت و باغ اناری که در فصل بهار محوطه‌ی خانه‌اش را سرخی و شادابی می بخشید. درون باغ، به جز درختان ریز و درشت انار، یک درخت گلابی نیز قد کشیده بود که از بلندی انگار می خواست به آسمان ختم شود.

درخت گلابی هر سال میوه‌های درشت و خوشمزه و آبدار بهار می آورد. اما از بخت بد، درختان انار فقط برای مدتی شکوفه می کردند، گل می دادند و بعد، بی آنکه میوه‌ای ببارآورند، شکوفه‌هایشان می پژمرد.

در جوار باغ انار رودخانه‌ی کوچکی جاری بود که به دریا ختم می شد؛ پیرمرد به همراه پسرش تمام بهار و تابستان را از آن سطل سطل آب بر می داشت و به پای ریشه‌های درختان انار می ریخت تا از تشنگی و بی‌آبی رنج نبرند و میوه ببارآورند.

اسم پسر پیرمرد "مراد" بود. مراد مادر نداشت ولی بجز غنچه‌ها و شکوفه‌های انارستان و درخت مهربان و پر بار گلابی، دوستی در باغ همسایه داشت.

باغ همسایه مملو از درختان نارنج بود. پسر همسایه مثل مراد آنها را دوست داشت، اما همین که بهار فرا می رسید و درختان نارنج شکوفه می کردند و عطر مست‌کننده‌شان در فضا می پیچید، به انارستان می رفت، روی شکوفه‌های آتشی انار که انبوه‌انبوه پرپر می شدند و به روی زمین می ریختند، دراز می کشید، از بی‌تابی غلت می خورد و های‌های گریه سر می داد.

2

انارستان دوباره مثل همیشه بی‌ثمر نشسته بود و شکوفه‌هایش را از دست می داد. "غزل"، دوست مراد، او که از عطر مست‌کننده و خوشبوی بهار نارنج دست کشیده بود و برای شکوفه‌های آتشی و پرپر شده‌ی انار بی‌تابی می کرد، از چشمان غمگینش دیگر هیچ قطره اشکی نمی چکید؛ ساکت و بی‌حرکت روی شکوفه‌ها دراز کشیده بود و برای اولین بار به خوابی عمیق فرورفته بود، انگار داشت همراه آنها می پژمرد.

در همین هنگام اتفاق عجیبی افتاد؛ مراد و پدرش که طبق معمول سرگرم آب‌کشیدن از رودخانه بودند، با تعجب به همدیگر خیره شدند. آب رودخانه ناگهان در یک چشم به هم زدن خشک شده بود. ماهیان از بی‌آبی روی همدیگر غلت می خوردند و از جایشان بی‌تاب می جهیدند و جان می دادند.

درد شدیدی در سمت چپ سینه‌ی پیرمرد پیچید. بی‌اختیار سطل آب را ول کرد، دستش را به قلبش فشرد، روی زمین نشست و با ناتوانی

گفت: «... من دیگر عمرم به آخر رسیده، پسر... مادرت هم درست در همچین موقعی...»

با فرود آمدن دانه‌ای گلابی بر فرق سر غزل، او ناله‌کنان از جای خود برخاست. همزمان با برخاستنش، پیرمرد هم به ناگهان حالش خوب شد و به همراه پسرش کنجکاوانه به طرفی که صدای ناله می‌آمد، شتافت.

غزل به سر بادکرده‌ی خود دست می‌مالید و «آخ... آخ!» می‌نالید. چه وقت بود، شب یا روز؟ چه فصل بود، بهار یا تابستان؟ نتوانست دریابد. دانه‌ای گلابی درشت و آبدار و خوشرنگ نظر او را جلب کرد؛ درد را از خاطر برد و با خوشحالی آن را از روی زمین برداشت. اما دیری نگذشت که اخم‌هایش در هم شد؛ گلابی با فرود آمدن بر سرش زخمی شده بود. «آهای غزل! مگر نمی‌دانی که نباید سنگ و چوب به طرف گلابی‌ها پرت کرد؟! درخت بیچاره جان دارد و زخمی می‌شود...» پیرمرد ملامت کرد. غزل اعتراض‌کنان گفت: «من... من... من کاری نکردم. خودش... خودش افتاد روی سرم. نگاه کنید...»

پیرمرد دلجویانه به سر آماسیده‌ی غزل دست کشیده و گفت: «اوه، راست می‌گویی... ولی چیزی نشده، پسر. فقط یک‌ذره بادکرده. بزرگ می‌شوی و یادت می‌رود. نگاه کنید... چه گلابی‌های درشتی! امسال می‌خواهم همه‌ی اینها را مجانی بدهم به مردم. کاش درخت‌های انار هم میوه می‌آوردند!...»

لحظاتی بعد پیرمرد از آنها جدا شد و به طرف آلونکش به راه افتاد. مراد سر آماسیده‌ی دوستش را از نظر گذراند و پرسید: «خیلی درد می‌کند؟»
«نه. چیز مهمی نیست. ببین مراد! می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم.»
«چه چیزی؟»

«من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. باید بروم.»
«کجا؟! برای چه؟»

غزل در حالیکه گلابی را با فشار توی جیب خود فرو می‌برد جواب داد: «... همه چیز اینجا خسته‌کننده و تکراری است. شب، روز، هفته و ماه، فصل و سال و سالها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند، اما در زندگی ما هیچ تغییری رخ نمی‌دهد. بیهوده دل‌مان را به کارهای کوچک روزمره دلخوش کرده‌ایم و باورمان شده که زنده‌ایم... آخ... از همه چیز اینجا حالم به هم می‌خورد. باید بروم. دنیا که تنها در همین‌جا خلاصه نمی‌شود...»

«ول کن، غزل! این فکرها را بگذار کنار! می‌گویند دنیا همه جا کمتر یا بیشتر مثل اینجا است. گیرم یک جایی پیدا بشود که یک خرده بهتر از اینجا باشد، بعد چی؟ دل آدم برای اینجا تنگ می‌شود، خب. همیشه وقتی

شکوفه‌ها پرپر می‌شوند، اینجور فکرها به سرت می‌زند. بیا برویم...»
«نه، مراد. این بار دیگر موضوع جدی است. تو خودت بارها به من گفتی که عوض‌گریه‌کردن برای شکوفه‌ها باید علتش را پیدا کرد و بعد در فکر چاره شد... می‌دانی چی است؟ بین من و این شکوفه‌هایی که می‌بینی دارند پرپر می‌شوند یک چیز عجیب و غیرقابل‌گفتنی است که هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم... باید بروم... باید بروم علتش را پیدا کنم و...»

«علتش را که نمی‌شود با رفتن از اینجا پیدا کرد. تو اصلاً می‌دانی شکوفه‌ها بعد از پرپرشدن چی می‌شوند؟»
«خب، می‌میرند.»

«اگر می‌میرند، پس چرا سال بعد دوباره انارها شکوفه می‌کنند؟»
«نمی‌دانم مراد. گوش کن بین چی می‌گویم! نه من با گریه‌کردن‌هایم تا به حال به شکوفه‌های انار رسیدم، و نه تو و پدرت توانستید با آب دادن- هایتان آنها را به میوه‌دادن وادار کنید... بیا تو هم با من از اینجا برویم.»
«تعجب می‌کنم. به کجا آخر؟!»

صدای بلند به هم خوردن آب رودخانه گفتگوی آنها را قطع کرد. انگار بارانی از سنگ و کلوخ روی رودخانه می‌بارید. به طرفش دویدند. روی سطح

آب بی‌شمار گلابی رسیده به چشم می خورد. غزل سر خود را بلند کرد. با تعجب متوجه شد که بعضی از شاخه‌های درخت به ناگهان و بی‌اندازه قدکشیده‌اند و تا رودخانه امتداد یافته‌اند. ناباورانه داد زد: «هی... مراد، نگاه کن! تا به حال شاخه‌ای به این درازی دیده بودی؟!»

«چی؟!... اوووو!...»

مراد که قبل از دیدن شاخه‌ها از افتادن گلابی‌ها درون رودخانه شگفت‌زده بود، لحظه‌ای به آنچه که در پیرامونش اتفاق افتاده بود اندیشید و رابطه‌ی احتمالی بین آنها را در ذهن خود کاوید. طوریکه انگار با خودش گفتگو می کرد، گفت: «هی... مثل اینکه اینجا دارد اتفاقاتی می افتد! سالها بود که انارستان مثل همیشه فصلها را پشت سر می گذاشت، اما امروز اول آب رودخانه یکهو خشک می شود و حال پدرم به هم می خورد، بعد یک گلابی می افتد روی سرت... بعد حرفهای تو... نگاه کن... تمام گلابیها را آب دارد با خودش می برد... برویم بگیریمشان...»

غزل نیز به دنبال او درون رودخانه شیرجه زد.

3

آب شتابان جاری بود و گلابی‌ها را با خود می برد. مراد گلابی‌ها را می جست و غزل هر دوی آنها را. بین آنها کم کم فاصله بوجود آمد، طوریکه هر لحظه از هم دورتر و دورتر می شدند. دیری نگذشت که در نقطه‌ای به هم رسیدند. اما قبل از آنکه بتوانند چیزی به هم بگویند، رودخانه دهان گشود، گسترده شد و آنها را در خود بلعید.

مدتی هر یک از آنها نام دیگری را فریاد می زد، اما علیرغم نزدیکی صدایشان همدیگر را نمی دیدند. چندی بعد اوضاع عوض شد، حالا حتی صدای همدیگر را هم نمی شنیدند و جریان آب کاملاً برعکس جاری بود و آنها مجبور بودند برخلاف مسیرش شنا کنند. آن وقت که تن به آب می زدند شناکردن خیلی آسان به نظر می رسید، اما حالا عضلات و ماهیچه‌های دستها و پاهایشان را خستگی و کوفتگی فراگرفته بود.

غزل به سختی دست و پا می زد و بی آنکه به جلو پیش برود، جریان آب او را با خود می کشید و به عقب بر می گرداند. از اینکه به درون آب آمده بود سخت پشیمان شد. خواست فریاد بکشد و از کسی کمک بخواهد، اما از بس که آب خورده بود، دیگر هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی آمد. هر چه تلاش کرد خود را به سطح آب برساند، نتوانست. بی‌اختیار درصدد برآمد به چیزی چنگ بزند و به آن پناه برد تا ذره‌ای هوا نصیبش شود. اما بجز آب و آب و... آب چیزی به چنگش نمی آمد. حالا دیگر نه نفس می کشید، نه فکر می کرد و نه پناهی می جست؛ تنها زجر خفگی در برش گرفته بود و بی‌جانیش می ساخت.

ناگهان زمزمه‌های گنگ و نامفهومی به گوشش رسید. زمزمه‌هایی که آشنا به نظر می آمد؛ انگار آنها را بارها در آهنگ فروریختن شکوفه‌ها شنیده بود. تمام توان خود را بکار برد، نهیب زد و خود را به سطح آب بالاکشاند. در حالیکه از دهانش آب به بیرون فوران می کرد، نامفهوم فریاد کشید: «گ...ل...ل...نا...نا...را!»

همزمان با این فریاد دستش به چیزی برخورد. شتابان به آن چنگ زد. جریان آب دیگر نتوانست او را طعمه‌ی خود کند. در حالیکه آب قی می کرد، خود را به ساحل رودخانه کشاند.

از رویارویی و کشمکش با مرگ هراس ملتهدی در درونش می جوشید. همچنان قی می کرد. اما دیگر آب از دهانش خارج نمی شد. به درختی که ریشه‌هایش در رودخانه امتداد داشت و سبب نجاتش شده بود، مدیون و سپاسگزار مدتی خیره شد.

اسبی در صحرای حاشیه‌ی رودخانه شیشه کشید. غزل اطراف خود را کنجکاوانه نگاه کرد، چیزی نتوانست ببیند. از جای خود برخاست و تلوتلوخوران چند قدمی به طرف صحرا برداشت.

دوباره صدای شیشه در صحرا پیچید. این بار اسب را دید. رنگش متمایل به قرمز، پالهایش بلند و افشان، گوشهایش خردار و تیز، و نگاهش کنجکاو و بیگانه بود. کنارش چند نفر با لباسهای رنگین و زیبا بر گرد اسب سپید نقش بر زمینی حلقه زده بودند و با هم به زبانی نامفهوم آهسته چیزی پیچ می کردند.

تلوتلوخوران به سوی آنها رفت و سلام گفت. اما هیچکس، به جز دو کودکی که لباسهایشان به لباس مراسم عروسی می مانست، به سویش سرنجانباندند. آن دو نیز بی آنکه کلامی بر زبان آورند یا جواب سلامش را بدهند، غمگین و مکرر از او روی برگرداندند و به اسب سپیدی که در حال جان دادن بود و از دهانش کف بیرون می آمد، بیچاره و ناتوان خیره شدند.

سر اسب در حال احتضار روی زانوان زنی که لباسی به رنگ شکوفه‌های آتشی انار به تن داشت قرار گرفته بود. او انگار زیر گوش اسب چیزی می گفت و اشکریزان با انگشتانش پیشانی حیوان را نوازش می کرد. اسب نعره‌کنان نفس می کشید؛ چشم‌های درشتش از شدت درد داشتند از حدقه در می آمدند.

کنار آنها زن و مرد میانسالی، شانه به شانه‌ی هم، بی حرکت نشسته بودند. اسب سرخ ایستاده بر بالای سر بچه‌ها، موهای سرشان را با پوزه-اش نوازش می کرد.

«آهای... بلند شوید برای این حیوان بیچاره کاری بکنید!»

این بار هم کسی در جوابش چیزی نگفت، تنها بچه‌ها به سویش سرنجانباندند؛ همراه با نگاه آنها اسب سرخ آهسته شیشه کشید. غزل به نگاه‌های مهربان و صمیمی بچه‌ها لبخندی زد و پنداشت که آنها از او می خواهند تا کمکشان کند. به همین خاطر به روی اسب سپید خم شد و خواست با دست لمسش کند و تبش را بسنجد. ناگهان آنها بی آنکه از جای خود برخیزند یا اصلاً حرکتی کرده باشند از او فاصله گرفتند.

لحظه‌ای حیران سر جای خود خم شده و ثابت ماند. نتوانست باور کند که آنها بی هیچ جنبش و تکانی از او فاصله گرفته باشند و با همان موقعیت قبلی در وسط صحرا قرار گیرند.

«هی... مگر شما تا حالا آدم ندیده‌اید؟! چرا مثل وحشیه‌ها رم می کنید؟ من که منظور بدی نداشتم. خواستم ببینم اسب‌تان چه‌اش است. شماها اصلاً کی هستید؟ از کجا می آید؟ اینجا چه کار می کنید؟...»

پیش از آنکه حرفهایش را تمام کند، بچه‌ها از جای خود برخاستند و در گوش زن جوان چیزی گفتند. او آنها را در آغوش گرفت. اسب سرخ از جایش کنده شد و به طرف غزل به راه افتاد.

تعجبی نمی‌آمیخته با ترس در دلش ریشه دواند. احساس سردی از کمرگاه تا شانه‌هایش پا کشید. اسب مثل آدم‌ها راه می رفت. همه چیزش به انسان می مانست، تنها صورت و گردن پریالش شیشه اسب بود. با نزدیک شدنش، از ترس اینکه مبادا حیوان به او صدمه‌ای برساند، چند قدمی به عقب برداشت.

اسب سرخ در چند قدمی‌اش ایستاد. کاملاً آرام و مظلوم پا بر زمین کوبید و آهسته شیشه کشید. انگار به این وسیله می خواست چیزی به او بگوید.

فکر کرد اشتباه می بیند. اطراف خود را با دقت از نظر گذراند. همه چیز عادی و واقعی به نظر می رسید. به روی زمین خم شد و با دست خاک را لمس کرد. نه، خواب نمی دید. زمین نیز خاکی و جاده‌ی مالروی باریکی در

آن امتداد می یافت. به نظرش آمد از آنجا بارها و بارها عبور کرده است. در سه سوی صحرا سه باغ پرچین شده و آشنایی به چشم می خورد. درون آنها انواع و اقسام حبوبات کاشته شده بود و در هر گوشه شان مترسکی برای ترساندن و دورراندن پرنده های مزاحم نصب گشته بود. در جوار جاده ی باریک مالرو جنگل تاریک و ترسناکی وجود داشت که او هرگز در آن پا نگذاشته بود.

به جز اسبها و شیوه ی حرف زدن و زبان صاحبان آنها هیچ چیز بیگانه به نظر نمی رسید. «...نه. نه. شاید من خودم با همه چیز بیگانه شده ام؟» با خود گفت و مردد سر و وضع خود را از نظر گذراند؛ با دیدن لباسهای خیسش به یاد آورد که بر او چه گذشته است. ناگهان دریافت که به میل خود یک زندگی غیرمعمولی را انتخاب کرده است. غمگین و مضطرب نام دوست و همراه گم شده اش را فریاد زد؛ پژواک صدایش چند بار در جنگل مجاور پیچید. اما از مراد جوابی نشنید.

با احساس گرسنگی، گلابی با زور فرورده در جیب را جست؛ برای بیرون آوردنش مجبور شد جیبش را پاره کند. آن را با اشتها به دندان گرفت. اسب سرخ با دیدن گلابی به طرفش آمد و با میلی شدید به بوکشیدن آن پرداخت. بر اثر تنفس اسب لباسهای خیس غزل در یک چشم به هم زدن خشک شد. خوشحال و ناباور آنها را لمس کرد و با تعجب به بررسی آنها پرداخت. درست می دید. لباسهای انگار نه انگار تا لحظه ای پیش کاملاً خیس بودند.

«عجب! باورکردنی نیست! م... م... م... معجزه! نه. نه. من که هرگز اینجور چرت و پرتها را قبول نداشته ام... اما... اما... تو چه اسب عجیبی هستی! با یک دم کشیدنت لباسهایم را خشک کردی!... آقای اسب، ببخش از اینکه نمی توانم به معجزه و اینجور چیزها باورداشته باشم! راستش را بخواهی به اندازه ی کافی ساده لوحی و خرافه بافی دیدم و شنیدم. مردم هر وقت در برابر چیز غیرقابل تصویری قرار می گیرند و برایش جوابی پیدا نمی کنند، زودی باورشان می شود که بله معجزه رخ داده. اینجوری خیالشان را راحت می کنند. آنها چاره ی مشکلات زندگی شان را در آسمان می بینند. خیلی ساده خیال می کنند که روزی یکی از آن بالا می آید پایین و می گوید: >آهای مردم، من از طرف خدا می آیم! تا حالا هر چی ستم و سختی کشیده اید کافی تان است. از امروز دیگر وقت رستگاری شماست. بیاید تا شماها را به بهشت بفرستم.< هی... آقای اسب! آقای اسب، خوب شد تو را دیده ام. خیلی وقت است که با کسی در این موردها حرف زده ام. این مردم یک چیزشان می شود... نه، نه. شاید آنها هیچ چیزشان نمی شود بلکه این منم که یک چیزیم می شود. هر چه با آنها صحبت می کنم، هیچی حالیشان نیست. انگار زبانم را نمی فهمند. به جان تو نه، به جان خودم قسم که یا من دیوانه ام یا اینها... نه، شاید واقعاً این منم که دیوانه ام و از کارشان سر در نمی آورم؟ نگاه کن! صبح تا غروب جان می کنند برای یک لقمه نان. با خوشبآوری یک روز چشم هاشان را می بندند و جا و نقش شان را می دهند به بچه هاشان. و اینجوری روز از نو و روزی از نو. می توانی تصورش را بکنی؟ هی... آقای اسب! آقای اسب عزیز! نمی دانی چقدر دلم گرفته... آنقدر کار و زحمت و روزهای تکراری دیدم که حالم از زندگی و باغمان بهم خورد. یک روز رفتم توی باغ همسایه، شروع کردم به شکوفه های انار، به شکل و رنگ قشنگ و دلنوازشان دقیق شدن. هیچی، بزودی عاشق شان شدم. اما آنها هم چیزی برای من نداشتند. هر سال پس از چند روز پژمرده می شدند و قبل از اینکه میوه بیاورند می مردند. پدر دوستم رفت پیش ملا و گفت: >حضرت ملا، تو که میانه ات با خدا خیلی خوب است، یک کاری به حال این شکوفه های باغم بکن!<

ملای احمق از خودش درآورد که درختهای باغ همه نرند و هرگز میوه نخواهند داد. بنابراین آنها را باید از ریشه برید. بی شرف تازه ادعا کرد که

همه‌ی این مزخرفات را از توی کتابش درآورده. من و دوستم مراد از پدرش خواستیم برود به محله‌ی همسایه و از آنها کمک بگیرد؛ چون مردم آنجا آدمهای متمدن و آگاهی هستند. پدر بیچاره‌ی مراد دار و ندارش را فروخت و سوار طیاره شد و رفت آنسوی دنیا به محله‌ی همسایه. بعد از مدتی با یک نفر که آدم خیلی باحوصله و مهربانی بود، برگشت. از این آدم مهربان و باحوصله هم هیچ خیری تا حالا به باغ نرسیده، جز اینکه تویش چند تایی صلیب کاشته و سفارش کرده شب و روز به درختها آب بدهند.

مراد و پدر خوش‌باورش هم مدتهاست که یکسره به این کار مشغولند. اما میوه که چه عرض کنم، خود شکوفه‌ها حتی چهارپنج روز بیشتر از گذشته هم عمر نمی‌کنند. آخ، زیادی حرف زدم آقای اسب. سرت را درد آورد. مثل اینکه من واقعاً دیوانه‌ام. آدم عاقل که با اسب حرف نمی‌زند. هه‌هه‌هه... خوب شد که تو اسبی. وگرنه تو هم به من می‌گفتی که خلم. اما تو چه اسب خوبی هستی! کاش مال من بودی! با تو می‌توانستم از اینجا در بروم. راستی، اینجا که تو با آنهاپی کی هستند؟ چرا اینجور عجیب رفتار می‌کنند؟ این خانم که لباسهایش به رنگ شکوفه‌هاست چرا سریش را پایین انداخته... آخ... تو هم که انگار گوشات به حرفهایم نیست و فقط زل زده‌ای به این گلابی. هی... خوشت می‌آید؟ می‌خواهیش؟ خب، بفرما! قابل ندارد. بیا...»

اسب سرخ گلابی را به دندان گرفت و بسوی صاحبانش شتافت. آنها به جنب و جوش افتادند. لحظه‌ای بعد اسب سپیدی که تاکنون نقش بر زمین و در حال جان دادن بود، از جای خود برخاست. خاک تنش را تکاند. شیهه‌ای بلند کشید و سرش را به طرف صاحبانش برد و آنها را بوئید؛ با اشاره‌ی اسب سرخ لحظه‌ای غزل را از دور کنجکاوانه نگاه کرد. بعد، به طرفش رفت. با رسیدن به او یک دستش را مکرر بر زمین کوبید و در برابرش خم شد و شیهه کشید. غزل خوشحال و با احتیاط دستش را بسوی او برد و نوازشش کرد. حیوان برخلاف اسب سرخ از او نرمد، بلکه پیشانی خود را به پاهای غزل مالید.

هیجان‌زده از برخورد بسیار دوستانه‌ی اسب، در حالیکه پیشانی و زیر گردن حیوان را می‌خاراند گفت: «اسب سپید! اسب سپید! چه خوب شد که دوباره سالمی! تو چقدر مهربانی!... خوشت می‌آید؟ ها؟ اینجایت را بخارنم خوشت می‌آید؟... می‌توانی به من بگویی که این صاحب‌هایت چرا با من حرف نمی‌زنند؟ من که به اینها بدی نکرده‌ام.»

5

اسب سپید به سوی صاحبان خود به راه افتاد. هنوز چند قدمی از غزل دور نشده بود که توقف کرد، سرش را به طرف او برگرداند و با شیهه به او فهماند تا همراهیش کند. غزل به دنبالش رفت.

زن جوانی که لباسی به رنگ شکوفه‌های انار به تن داشت از جای خود برخاست، نگاهی به غزل کرد و سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. غزل از حرکت بازایستاد و ناباورانه چشمان خود را بست. فکرکرد شاید دوباره در عالم خواب باشد. با گشودن مجدد چشمهایش زن شکوفه‌پوش را همچنان ایستاده در برابر خود دید.

«...نه. نه. خواب نمی‌بینم. خودش است. خود خودش است. گل انار!»
وقتی نامش را بر زبان آورد، زن شکوفه‌پوش سرش را بالا گرفت و به او چشم دوخت. چهره‌اش به زیبایی شکوفه‌های آتشی انار بود. چشمانش به مهربانی ماه می‌درخشید. در نگاهش صفا و صمیمیت و زلالی خاصی موج می‌زد. اشک اشتیاق در چشمان غزل حلقه بست. در خواب یا در انارستان همسایه نبود، بلکه وسط صحرا جلوی فرشته‌ی رویاهایش ایستاده بود.
«...چرا دارم گریه می‌کنم؟... فرشته؟! کدام فرشته؟ کی این نام را به من یاد داده؟»

بی آنکه برای سوالاتش پاسخی بیاید، سر خود را به پایین خم کرد و گذشته‌های غمبار انارستان را از خاطر گذراند: سرمست از عطر بهارنارنج به سوی باغ همسایه می دوید. به شکوفه‌های آتشی انار عاشقانه خیره می شد. درختان کنجکاو و ملامت‌کنان ورنده‌اش می کردند و با نگاه‌شان می پرسیدند: «چرا اینجوری زل زده‌ای به شکوفه‌هامان؟ از جان‌شان چی می خواهی؟»

قبل از آنکه پاسخی در ذهنش بیاید، ناگهان می دید که شکوفه‌ها انبوه-انبوه پرپر می شوند، به روی زمین فرو می بارند و می پژمرند. آنگاه از چشمان غمگینش دربادریا اشک فرو می چکید. روی شکوفه‌ها بیتاب غلت می خورد و می نالید: «...چرا؟ چرا؟ آخر چرا؟...»

هنگام تداعی این خاطرات، بی آنکه بخواهد، ناله‌های فریادگوش در صحرا پیچید. سر خود را بالا گرفت و گفت: «حرف بزن، گل انار! چرا هر سال ساکت و بی‌صدا پژمردی و از انارستان رفتی؟ چرا هرگز به حرفه‌ایم محل نگذاشتی؟ این مرتبه نمی گذارم پژمرده بشوی. باید حرف بزنی، گل انار! هر چه غصه خوردم بسم است. چرا، گل انار؟ چرا...»

گل انار قدمی به طرفش برداشت و با صدای مهربانی گفت: «آرام باش، غزل! همه‌ی حرفه‌ایت را شنیدم. اگر در شرایط دیگری بودیم، بی‌گمان من هم خیلی چیزها برای گفتن داشتم. اما زندگی مجبورمان کرده ناگفته بمانیم. شاید اینطور بهتر باشد. چرا که چیزهای گفتنی بالاخره یک روزی تمام می شوند. تنها ناگفته‌ها هستند که در دل ما جا خوش می کنند و مثل آرزویی برآورده نشده تا آخر عمر با ما می مانند. اگر هنوز فکر می کنی که نسبت به تو بی‌اعتنا بوده‌ام، به دامنم نگاه کن... اشکهایت را هنوز روی دامنم یادگاری نگه داشته‌ام. تو هر بهار رویش غلت زدی، بدون آنکه هر چه در دل داشتی را به زبان بیاوری، برایم گریه کردی. خیسی دامنم...»

«... اما... اما دامن تو سرخ و آتشی‌است، گل انار؟!»
«همه‌اش از اشکهای توست، غزل.»

«من... من...»

نتوانست به حرف زدن ادامه دهد. از مدت‌ها پیش فکر می کرد که اشک چشمه‌ایش خشک شده است. ناباورانه به گونه‌های خیس خود دست کشید. با شگفتی دریافت که از چشمانش دوباره اشک جاری است. پیش از آنکه کلامی بر زبان آورد، صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند شد. گل انار به طرف آنها دوید، در آغوش‌شان گرفت و غمگین زمزمه کرد: «...کاریش نمی شود کرد. یک روز به سراغ همه‌ی ما می آید.»

اسب سپید شیبه کشید و اعتراض‌کنان گفت: «اصلاً درست نیست. نباید این قدر زود ناامید بشویم!»

غزل حیران به اسب که مثل آدمها حرف می زد خیره شد. هاج و واج حیوان را ورنده‌اش کرد و بی آنکه از سر اسب سر درآورده باشد رو به گل انار گفت: «من... من از هیچی سر در نمی آورم. انگاری دارم خواب می بینم... تو همیشه پژمرده می شدی. اما حالا اینجا ایستاده‌ای داری با من حرف می زنی! اسب تو هم به زبان ما حرف می زند! اینها اینجا ساکت و بی‌صدا نشسته‌اند! بچه‌ها گریه می کنند! ای داد بیداد... دوباره دارم خواب می بینم...»

«آرام باش، غزل! بگذار برایت توضیح بدهم. تو خواب نمی بینی. همه‌اش واقعیت است، واقعیت. اما هر کسی نمی تواند این واقعیت‌ها را ببیند. می دانی چی است؟ بین ما دوستی و عشق موج می زند. از آن شعور و استعدادی که نابغه‌ترین صاحبانش موجوداتی درنده‌اند و با برخورداری از آن تلاش دارند بر دیگران اعمال قدرت کنند، بین ما خبری نیست. ما از آسمان، آسمانی که خیلی از آدمها از آن منتظر معجزه‌اند تا یک ناجی خیالی به زمین نازل شود، هم نمی آیم... چه جوری برایت بگویم؟ ما... یک فصلیم. فصلی که خوبی و زیبایی، صفا و شادمانی، و کار و تلاش در همه بر می انگیزد. ما را بعضیها بهار می گویند، بعضیهای دیگر فرشته‌مان می خوانند؛

اما ما خودمانیم و هیچ نامی نداریم. همینیم که تو دیدی و می بینی. تو، توها و همه‌ی آنهایی که قلبی عاشق دارند، از ما هستند.»
«پس چرا پژمرده می شوید؟ چرا میوه نمی دهید؟ چرا در انارستان نمی مانید؟»

«نمی گذارند، چون با چیزها و فصلهای دیگر در جنگیم. با تابستان از روی مصلحت می سازیم. با پائیز عموماً درگیریم. و زمستان همیشه قصد دارد اسیرمان کند.»

«...فهم فصلها و دنیای شما برایم خیلی مشکل است؛ مشکل تر از همه، این واقعیتی که می گویی. نمی دانم اشکال از مغز من است یا از خود انواع واقعیت‌های متفاوتی که وجود دارند؟ ببخش اگر توانایی درک و تشخیص اینهمه را ندارم! اما، چرا توی این بیابان مانده‌اید؟ چرا اصلاً آمده‌اید اینجا؟ خانه‌تان کجاست؟ بروید به خانه‌تان و درش را از پشت قفل کنید تا دست هیچکس به شما نرسد! اینجا دروغ و زورگویی بیداد می کند. کاری کرده‌اند که مردم بیچاره‌ی محله‌ی ما با پای خودشان می روند زیر منبر ملا، به او پول می دهند تا دهنی روضه بخواند و آنها را به گریه بیاورد و اینجوری آرامش پیداکنند و زندگی‌شان قابل تحمل شود. اگر بگویی ملا دروغگو و آدمخوار است، سر به نیست می کنند. محله‌ی همسایه هم که البته وضع آدمها در آنجا از زمین تا آسمان با وضع ما در اینجا فرق دارد، خیلی اوقات چنگی به دل نمی زند؛ آدمها آنجا به هر دری می زنند تا یک خرده شادی نصیب‌شان شود. اگر تو را با این سر و وضع زیبایت ببینند، گله‌گله عکاس و خبرنگار دورت حلقه می زنند و هزار جور عکس و گزارش و طرح و تحلیل از تو تهیه می کنند. آن وقت پشت وپترینها و توی مجله‌ها و تلویزیون‌هاشان حبس می شوی. کاش کار به همین جا ختم می شد. بعد، زنها و دخترها شب و روز سعی می کنند خودشان را به شکل تو در بیاورند تا توجه مردها را به خودشان جلب کنند. یک عده می روند دماغشان را می دهند زیر تیغ جراحی تا به اندازه‌ی دماغ تو بشود، عده‌ای جاهای دیگر بدن‌شان را عمل می کنند... و اینجوری تمام عمر در جستجوی خوشبختی سرگردانند. مشکلات آنجا به جای خود، برگردیم به اینجا، اینجا جهنم واقعی است. ملاها و قصاب‌هاشان اگر تو را ببینند یا اعدامت می کنند، یا اینکه یک چادر می اندازند روی سرت، صیغه‌ات می کنند و زنتان می شوی. آن وقت دیگر باید همیشه توی خانه محبوس بمانی، رقص و شادی و پایکوبی را بعنوان خلاف و گناه بپذیری، هر چه گفتند بگویی چشم. دائم دست به سوی آسمان ببری و از خدا طلب بخشش کنی از اینکه آدمی و چشم و گوش و احساس داری و احتمالاً جایی در همین زندگی قراردادی مرتکب اشتباه نامعلومی شده‌ای. و اینجوری صاحب چند تا بچه می شوی. تا چشم بازکنی می بینی که پیری و ناتوانی و مریضی به سراغت آمده. تازه حالا باید بیشتر از گذشته نگران آن دنیا و آخرت‌ات باشی. درست تا آخرین لحظه‌های زنده‌بودنت ترس از قوانین و قراردادهای ملایی مثلاً آسمانی و الهی روزگارت را سیاه می کند. انگار خدا غول بی‌شاخ و دمی است که بالای سر تو ایستاده تا زجرت بدهد و هر وقت هم فرصت نداشت یا که حوصله‌اش نبود، روح‌الله و حزب‌الله و ظل‌الله و دار و دسته‌ی چماقدارش را به سراغت می فرستد تا دست از پا خطا نکنی، تا حضرات اراده‌ات را بشکنند، زن بودنت را تحقیر کنند، به غارتت ببرند و خودشان به جای خدا خدایی کنند. محله‌ی همسایه وضعش نسبت به اینجا خیلی بهتر است. آنجا خوشبختانه اعدامت نمی کنند، و دارای حقوقی برابر با مردهایی، اما از پول چنان معمایی برایت می سازند تا تو به هر خفتی تن بدهی. دنیای ما خیلی وحشتناک است گل انار. بروید به جایی که از آنجا آمده‌اید! اینجا جای شما نیست. اینجا جای هیچکس نیست. هیچکس در کاری که می کند از خود اراده‌ای ندارد. همه اسیرند. همه قربانی‌اند. همه درنده‌اند. همه چیز جوری به نظر می رسد که بین قربانی و قاتل نمی شود فرقی قایل شد. اینجا هرگز زیبا نبود. و هرگز هم به بهترشدنش امید نیست. فرار کنید...»

اسب سپید با مشاهده‌ی گل انار که های‌های گریه می کرد، به طرف غزل آمد و با نگرانی گفت: «هی... چه خبرت است؟ مثل اینکه تو هم غیگو شده‌ای. آخر از کجا می توانی این طور با اطمینان از آینده‌ای به بدی و تاریکی حالا حرف بزنی؟ مگر تو آینده را دیده‌ای؟ من نمی فهمم، چه طوری به خودت حق می دهی در مورد آیندگانی که هیچکس آنها را ندیده این قدر بدبینانه قضاوت بکنی؟! نکند تو هم یک کتاب آسمانی قورت داده‌ای و دفتر نمایندگی الهی باز کرده‌ای؟ اینقدر از چیزهای بد حرف نزن! یکبار هم بیا به خودت بگو که شاید داری اشتباه می کنی. اگر گل انار اینجوری گریه کند، سال بعد دیگر هیچ شکوفه‌ای در انارستان دیده نمی شود. بیا با هم به دنبال کار مهمی برویم... گلابی تو من را از مرگ نجات داده. حالا من و تو باید پدر و مادر گل انار را نجات بدهیم. اگر آنها بمیرند ما ناپدید می شویم و تو دوباره تنها می مانی. سوایم شو... توی این جنگل روبرویی گیاهی وجود دارد که آنها را نجات می دهد... زودباش! وقت زیادی نداریم.»

غزل بیدرنگ سوارش شد. اسب به حرکت در آمد. گل انار بچه‌ها را ول کرد، به طرف آنها شتافت و التماس‌کنان گفت: «اسب سپید! پدر و مادرم دارند نفس آخرشان را می کشند. تا چند دقیقه‌ی دیگر کارشان تمام است. خواهش می کنم تنهامان نگذار!»

اسب سپید درنگ کرد و از حرکت باز ایستاد. غزل ملامت‌کنان گفت: «اگر هنوز چند دقیقه‌ای فرصت است، چرا نباید ما دنبال دوا و درمان‌شان برویم؟ اصلاً تو خودت چرا قبلاً سراغش نرفتی؟»

گل انار، بی‌توجه به او، به گردن اسب سپید آویزان شد و ادامه داد: «خواهش می کنم نرو! تو که یک بار رفتی و دستخالی برگشتی. تازه خودت هم نزدیک بود هلاک بشوی. دوباره خودت را توی خطر نینداز! بدون تو ما چطوری می توانیم از اینجا برویم؟»

اسب سپید رو به غزل کرد و گفت: «نظر تو چی است، غزل؟ من یک بار به تنهایی دنبال گیاه رفتم. اما نتوانستم آن را بکنم و با خودم بیاورم. چون اول اینکه من آدم نیستم تا با دستم آن را به راحتی از خاک در بیاورم، دوماً جنگل آنقدر تاریک و ترسناک بود که من را از پا درآورد. ما دو نفری شانس خوبی داریم. حالا تصمیم با توست.»

پیش از آنکه غزل حرفی بزند، گل انار به پاهای او چسبید و التماس‌کنان گفت: «نرو غزل! اگر بروی دیگر بر نمی گردی!»

غزل لیخندی بر لب آورد، گیسوان گل انار را به نوازش گرفت و گفت: «نگران نباش، گل انار! همین‌جا منتظر ما بمان! خیلی زود بر می گردیم!»

بچه‌ها از جای خود برخاستند، به دامن گل انار چسبیدند و به زبان شکوفه‌ها چیزی به او گفتند. گل انار برخلاف میل خود تسلیم رأی آنها شد. اسب سپید به سرعت رعد از جا کنده شد و به تاخت درآمد.

6

جنگل مثل گورستان مخوفی تاریک بود. اسکلت‌های درختان و حیوانات درنده به زبانی وحشی بلندبلند با هم گفتگو می کردند و نعره‌کنان می خندیدند. از هر گوشه‌ی جنگل بوی مرگ به مشام می رسید. اسب سپید به غزل گفت: «غزل، چشم‌هایت را ببند و سفت بچسب به من! سعی کن به هیچ وجه از من جدا نشوی! من قبلاً تا کنار آن گیاهی که دنبالش هستیم رفتم، اما یکهو سرم گیج رفت و چشم‌هایم تار شد و دیگر نتوانستم چیزی را ببینم. این بار کار را با هم تقسیم می کنیم. هر وقت به گیاه رسیدیم، من چشم‌هایم را می بندم، روی آن خم می شوم و به تو می گویم که رسیدیم. آن وقت تو باید چشم‌هایت را باز کنی و آن را از خاک بکنی. بعد، دوباره چشم‌هایت را ببند و بگو راه بیفتم. نگران برگشتن نباش، من چشم‌بسته از راهی که آمدیم تو را سالم پیش گل انار می رسانم!»

غزل چشمهای خود را بست و در میان اسکلتهای، صداها و نعره‌های وحشی و ترسناک و مرگ‌آلود جنگل توصیه‌ی اسب سپید را انجام داد. بعد از مدتی اسب سپید از حرکت باز ایستاد، خم شد و گیاه شفا بخش را به او نشان داد. غزل چشم‌هایش را گشود، آن را از خاک درآورد. اسب شیهه‌ای دردناک کشید، باز به سرعت رعد تاخت و لحظاتی بعد به نزد گل انار رسید.

چشمان گل انار از فرط گریه باد کرده بود. با آمدن آنها دوباره رنگ نشاط و شادمانی در سیمای زیبا و دلنشین‌اش نقش بست. گیاه را از غزل گرفت و به سوی پدر و مادرش دوید. دیری نپایید که آنها به جنب و جوش درآمدند. گل انار و بچه‌ها آنها را در آغوش گرفتند.

اسب سرخ تحسین‌کنان به غزل و اسب سپید نگاه کرد و شیهه کشید. غزل با خوشحالی از اسب پایین آمد.

پدر و مادر گل انار در حالیکه بچه‌هایشان را در آغوش داشتند به غزل و به اسبها لبخند زدند و با نگاهی دوستانه از آنها به خاطر فداکاریشان تشکر کردند. لحظاتی دیگر آنها به طرف غزل رفتند، سر تا پایش را از نظر گذراندند و لبخندزنان چیزی به گل انار گفتند. صورت گل انار قرمزتر شد. شرمزده سرش را پایین انداخت و با پایش خاک را به بازی گرفت. پدر و مادرش افسار اسبها را به دست گرفتند و قدمزنان از آنجا دور شدند. گل انار نیز شتابان به سوی دیگر صحرا رفت. بچه‌ها لحظه‌ای مردد نزد غزل ماندند و بعد به دنبال گل انار رفتند.

هنوز مدت زیادی از رفتن بچه‌ها نگذشته بود که فریادکنان برگشتند و خبر آوردند که گل انار دارد از درختی بالا می‌رود تا مثل همیشه پژمرده شود. غزل سراسیمه خود را به درخت رساند و پاهای گل انار را در دست گرفت. گل انار بی‌توجه به او خواست همچنان بالا رود. قطرات اشک شرشر از گونه‌های غزل جاری شد.

«گل انار! گل انار! می‌خواهم چیزی به تو بگویم!»

«بگو! دارد دیرم می‌شود.»

«ن...ن...ن...می... می... توانم... ن... می... می... توانم... بی تو...»

نتوانست حرف‌هایش را به پایان ببرد. درد سختی قلبش را فشرد، دست‌هایش ناتوان شد. گل انار با آزاد شدن ناگهانی پاهایش، لحظه‌ای مردد به صورت رنگ پریده‌ی غزل که در حال جان دادن و نقش بر زمین شدن بود، نگاه کرد. بعد، با عجله از درخت به پایین لغزید و در آغوشش افتاد. غزل دوباره جان گرفت. آنها بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند لبان تشنه‌ی یکدیگر را بوسیدند.

گل انار به ناگاه از غزل جدا شد و به سوی بچه‌ها دوید. آن دو دست در دست هم نقش بر زمین شده بودند. گل انار، در حالیکه از چشمانش قطرات اشک هر یک به درختی دانه‌ای انار می‌بارید، نالید: «وای... آنها به جای من پژمردند!»

7

در امتداد جاده‌ی باریک مالرو به راه افتادند. بچه‌ها یکی در آغوش مادر و دیگری در آغوش پدر مثل دو شاخه‌ی گل که هنگام غروب آفتاب بخواب روند، آرمیده بودند. از اسبها هیچ نشانی نبود. گل انار تکیه داده بر شانه‌های غزل اشک‌ریزان راه می‌رفت. ناگهان موجود هولناکی راه را بر آنها سد کرد. با هر نفسش دودی به سیاهی قیر به هوا بر می‌خاست. پدر گل انار وحشتزده گفت: «چشم‌هایتان را ببندید! این دیو از گورستان تمام جنگلهای دنیا می‌آید. نفسش به چشم هر کس برسد کورش می‌کند!»

گل انار غزل را به رفتن پشت سر پدر و مادرش واداشت و گفت: «... فقط من می‌توانم از عهده‌اش بر بیایم. تو برو! زیاد طول نمی‌کشد. حالا به شما می‌رسم.»

موجود هولناک با طمع خاصی به سوی گل انار رفت؛ او بی‌هیچ مقاومتی خود را در آغوشش رها کرد. غزل از خشم فریادکشید. خواست به دیو حمله کند. همراهان او دستهایش را گرفتند و کشان‌کشانش با خود بردند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که نعره‌ی دیو به گوش رسید. گل انار دیو را که از درد بخود می‌پیچید رها کرد، به آنها پیوست و گفت: «عجله کنید! قبل از اینکه دارودسته‌اش برسند باید از اینجا دربرویم!»

به سرعت از آنجا گریختند. و وارد صحرای دیگری شدند. آنجا نیز برای غزل بسیار آشنا به نظر رسید. تمام گوشه و کنارهایش را انگار بارها و بارها از نزدیک دیده بود. آنها از صحرا گذشتند و در لابلاهی درختان پرشاخ و بال به راه افتادند.

بزودی در برابر تپه‌ای از شاخه‌های شکسته و بروی هم انباشته شده ایستادند. پدر گل انار چند شاخه را کنار زد؛ جوانی که افسار سه اسب را در دست داشت از مخفیگاه بیرون آمد. غزل نتوانست صورتش را ببیند. اما دو تا از اسبها را شناخت. اسب سپید بسوی او و گل انار آمد و روی زمین خم شد تا آنها به راحتی بتوانند سوارش شوند. مرد جوان به کمک پدر و مادر گل انار رفت. با سوارشدن آنها، گفت: «...چیزی را فراموش نکرده‌اید که؟»

غزل با شنیدن صدای آشنایش یکه خورد و از گل انار پرسید: «او کی است؟ چرا صورتش را از من پنهان می‌کند؟!»
«حالا وقت این جور سوالها نیست. اگر آماده‌ای، برویم.»
«پس او چی؟ اگر دود سیاه توی چشمش برود؟»

«غصه‌اش را نخور! خودش می‌داند چه کار کند. اسب سپید، بلند شو!»
مرد جوان پس از فارغ شدن از کارش رو به گل انار کرد و گفت: «...برایت یک خبر دارم. پسر همسایه‌ام، همانی که همیشه برایت بیتابی می‌کرد، امروز با من پرید توی آب. وسط راه همدیگر را گم کردیم...»
گل انار ذوقزده سرش را روی شانه‌ی غزل تکیه داد و دستهایش را محکم‌تر دور کمر او حلقه زد. غزل در حالیکه اسم "مراد" را بر زبان می‌آورد، سعی کرد از اسب پیاده شود و به سویش برود. مرد جوان با شنیدن نام خود سرش را به طرف غزل گرفت. نتوانست باور کند که همراه گل انار همان غزل همیشه‌گریبان باغ همسایه باشد. در حالیکه در آغوشش می‌کشید مانع پیاده شدنش شد و گفت: «...عجله کن برو، غزل! عجله کن! دارند می‌رسند!»

غزل رهایش نمی‌کرد. می‌خواست تا او نیز با آنان همراه شود. مراد به سختی توانست خود را از او جدا کند: «من اینجا کارهای دیگری دارم، غزل. برو! برو! بهار وقتی آمد تو هم همراه‌شان می‌آیی. آن وقت با هم می‌رویم توی باغ‌تان بهارنارنج جمع می‌کنیم!»

موجودات هولناک با تمام ساز و برگ جنگی‌شان سررسیدند. اسبها به جای تاختن بال درآوردند، از جایشان کنده شدند و بر فراز جنگل به پرواز درآمدند.

مراد چابک و دلیر از لابلاهی اسکلت درختان به سوی رودخانه شتافت. در هر طرفش گلوله و سربهای آتشین در پرواز بود.

احساس آزاردهنده‌ای در درون غزل به غلیان آمد. از اینکه دوستش را تنها گذاشته بود رنج می‌برد. دلش خواست در آن جنگل مخوف به کمکش می‌رفت؛ اما دستهای گرم و مهربان گل انار اکنون به دور کمرش محکم حلقه بسته بود و رهایش نمی‌کرد.

دخترک و پرنده

پدرش به سفری دور رفته بود. جز چندتا اسباب‌بازی کهنه و کوچک، کسی خانه نبود. دلش می‌خواست نه اسباب‌بازیهای تمام دنیا یا تمام شهر، و یا حتی نه تمام اسباب‌بازیهای یک فروشگاه، بلکه فقط و فقط چندتایی بیشتر از آنچه که در خانه بود، داشته باشد. اما مادرش می‌گفت برای خریدن اسباب‌بازیهای بیشتر و دلخواه به پول احتیاج است و برای بدست آوردن پول آدم باید خود را به آنهایی که پولهایشان را در جایی به نام بانک جمع کرده‌اند و کارخانه دارند، بفروشد. یعنی ساعتها در اختیار آنها قرار بگیرد و برایشان کار کند. البته مقدار این پول آنقدر نیست که با آن بشود لباسهای قشنگ، اسباب‌بازیهای دلخواه، شیرینی و شکلاتهای خوشمزه و گران‌قیمت خرید، بلکه فقط می‌شود مواد خوراکی تهیه کرد و از گرسنگی تلف نشد.

دخترک دلش می‌خواست مادرش حتی یک تانیه از وقتش را به کسی نفروشد و همیشه کنار او بماند. اما این ممکن نبود. مادرش روزی در جواب این آرزویش گفت: «...نه، عزیزم، نمی‌شود. اگر سر کار نروم، آن وقت دیگر پولی در کار نیست، بعدش هم صاحبخانه ما را از خانه‌مان بیرون می‌کند. بدون پول اصلاً نمی‌شود زنده ماند، چون حتی نمی‌توانیم غذا گیربیاوریم.

بهتر است به جای همچین آرزوهایی، خودت را با اسباب‌بازیهای سرگرم کنی تا من از سر کار برگردم.»

دخترک از آنچه که مادرش گفته بود غصه‌اش گرفت. گریه‌کنان گفت: «آخر اسباب‌بازیهای من خیلی کم‌اند. نگاه‌شان کن! مگر چند بار می‌توانم با اینها بازی کنم. زودی حوصله‌ام سر می‌رود...»

«عزیزم، گریه نکن! فکرت را کار بینداز و با همین اسباب‌بازیهای تازه‌تری پیدا کن!»

«...نه. من از بازی خسته شده‌ام. می‌خواهم تو پیشم باشی...»
مادر ابروهایش را در هم کشید و با چشمان نگران و مهربانش به اشک‌های روی صورت دخترش خیره شد و پس از لحظه‌ای فکرکردن پرسید: «دلت می‌خواهد مثل صاحب کارم خیلی پول داشته باشی؟»

«...نه. من اصلاً او و پولهایش را دوست ندارم. دلم می‌خواهد هم او و هم پولهایش هر چه زودتر بمیرند...»

مادر او را در آغوش کشید و در حالیکه نوازشش می‌کرد گفت: «خب، پس نمی‌خواهی اسباب‌بازیهای بیشتری داشته باشی، ها؟»

دخترک که از در آغوش مادر بودن لذت می‌برد، آرام گرفت و تعریف کرد: «چرا، مامان. خیلی دلم می‌خواهد. من دیشب خواب دیدم که مثل آن آقای که گفتی پولهایش را توی بانک می‌گذارد، اسباب‌بازیهایم را روی هم گذاشته بودم. نمی‌دانی چی شد! یکهو آنها زیاد شدند. آنقدر زیاد که از بچه‌های همسایه خواستم تا هر کس هر چقدر دلش خواست برای خودش بردارد...»

مادر نگاهی به ساعتش انداخت، با عجله دخترش را بوسید و به طرف در دوید و گفت: «دیگر دیرم شده، عزیزم. باید بروم سر کار. تا برگردم بنشین اسباب‌بازیهایت را روی هم بگذار و از آنها بخواب مثل خواب دیشبت زیاد بشوند.»

حالا دخترک بود و اسباب‌بازیهای روی هم انباشته شده‌اش. او چشمهای خود را بست، دستها را بالای اسباب‌بازیها گرفت و به تقلید از جادوگرها گفت: «...توسی، پوسی، ملوسی، یالله مثل پولهای آن آقای که هی زیاد و زیادتر می‌شوند، برایم بچه بزیاید و زیاد بشوید!»

اما وقتی چشمهایش را باز کرد هیچ تغییری در تعداد اسباب‌بازیهایش ندید. بنابراین دوباره چشمهایش را بست و به جادوگری پرداخت. باز هیچ اتفاقی نیفتاد. چندین بار دیگر هم جادوگریش را از سر گرفت و تکرار کرد. ولی نه، نمی‌شد که نمی‌شد.

خسته و غمگین اسباب‌بازیها را در هم پاشید و گریه‌کنان به گوشه‌ی دیگر اتاق رفت. با دیدن عکس پرنده‌ای که روی دیوار آویزان بود، رو به او کرد و گفت: «...جیک جیکو، بین هر کاری کردم اسباب‌بازیهایم زیاد نشدند. کاش تو می‌توانستی با من بازی کنی! وای... چه خوب می‌شد اگر برایم بچه می‌زاییدی! جوجه‌جیک‌جیکوهای خوشگل و قشنگی مثل خودت! راستی...»

ناگهان پرنده از قاب عکس آویزان روی دیوار بیرون آمد و پر کشان در فضای اتاق برابر دخترک در هوا ایستاد و به او که با ناباوری نگاهش می‌کرد، گفت: «جیک... جیک... خوشگل من! هی با توام! چرا اینقدر گریه می‌کنی؟»

دخترک در حالیکه از تعجب و شادی در پوست خود نمی‌گنجید، زبانش به لکنت افتاد و گفت: «چچچچیچیچی؟ جیک‌جیکو ت...ت...ت...تو...تو...تو می‌توانی حرف بزنی؟!»

«جیک...جیک... پس چه که می‌توانم حرف بزنی. تازه، همه حرفهای تو و مامانت را هم شنیدم. بگو بینم کی به تو یاد داده که هی غصه بخوری و گریه کنی؟ ها؟»

«جیک‌جیکو، آخر، آخر مامانم رفته سر کار. من دوست ندارم تنهایی اینجا باشم. می‌دانی چقدر طول می‌کشد تا مامانم برگردد؟»

«...خب، تنها باش. تنهایی مگر چه عیبی دارد؟ فکر می کنی فقط تو یکی هستی که تنهایی؟ قول بده که دیگر هی غصه نخوری و گریه نکنی!»
دخترک اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و با هیجان پرسید: «جیک جیکو، می شود برایم بچه بزایی؟»
«جیک...جیک... نه، خوشگل من. من که نمی توانم مثل آدمها بچه بزایم.»
دخترک دوباره غمگین شد و با ناامیدی گفت: «دیدی، تو هم نمی توانی زیاد بشوی و بچه بزایی.»

ناگهان حالت افسرده چهره اش دیگرگون شد و برق شادی در چشمهایش درخشید. انگار چیز بسیار مهم و تازه ای به یادش آمده بود. گفت: «جیک جیکو، اما خوب شد که می توانی حرف بزنی و پرواز کنی! همین برایم کافی است. راستی، تو چرا من را "خوشگل من" صدا می کنی؟»

«جیک...جیک... می دانی دخترم، همه بچه هایی که دنیا و آرزوهای قشنگ و زیبایی مثل تو دارند، خوشگلها می مند. جیک...جیک... تو باید خیلی خوشحال باشی از اینکه اینهمه خوبی و پاکی در تو است. اینجور قشنگها را خیلی کم می شود در بزرگترها دید.»

«چرا، جیک جیکو؟ من خیلی دلم می خواهد بزرگ بشوم.»
«جیک... جیک... آن وقت دنیای تو هم دیگر مثل حالا به قشنگی دل و دست و چشمهایت نیست.»
«آخر چطوری، جیک جیکو؟!»

«جیک...جیک... تو هم مثل بزرگترها به دروغ عادت می کنی و دروغ می گویی، خوشگل من.»
«یعنی حالا مامانم دروغ می گوید؟»

«جیک...جیک... اووه... جیک... جیک... اینجوری غمگین نگاهم نکن، خوشگل من! مامانم اصلاً آدم دروغگویی نیست. اما آن آقای که او پیشش کار می کند و همه ی آدمهایی که کارخانه و بانک و چیزهای از این قبیل دارند، مجبورش می کنند گاهی دروغ بگوید.»

دخترک که انتظار شنیدن چنین حرفهایی در مورد مادر نازنینش را نداشت، عصبانی و بغض آلود فریاد زد: «نه! نه! جیک جیکو، مامانم هرگز دروغ نمی گوید!»

پرنده که نمی خواست با حرفهای او را غمگین کند، نوازش کنان گفت: «جیک...جیک... اوه... جیک...جیک... خوشگل من! خوشگل من! حالا این قدر دلگیر نشو!»

دنیا برای دخترک وحشت انگیز و غیرقابل تحمل شده بود. همه ی آن چیزهایی را که تا به حال دوست داشتنی و قشنگ می پنداشت، حالا نفرت بار و زشت می دید.

«اگر اینجور باشد، از کجا معلوم تو هم دروغ نمی گویی، جیک جیکو؟ مگر نه اینکه همه دروغ می گویند؟ پس، تو هم دروغ می گویی. تو هم زشتی. مامانم زشت است. همه زشتند. وای خدای من...»

پرنده با دیدن بی اعتمادی و وحشتزدگی دخترک، نگران و دستپاچه توضیح داد: «جیک...جیک... خوشگل من... جیک... جیک... من که آدم نیستم تا مجبور باشم مثل آنها دروغ بگویم. جیک...جیک... فقط خواستم یک ذره از زشتی دنیای بزرگترها را برایت تعریف کنم. مامان تو و همه ی مامانهای دیگر اینجور چیزها را برای بچه هاشان نمی گویند، چون می ترسند شما بچه ها وحشت کنید و از همه چیز بیزار بشوید. جیک... جیک... به همین خاطر شماها را در بی خبری می گذارند تا زمانی که بزرگ شوید و خودتان هم کم کم مثل آنها به همین دنیای پر از دروغشان عادت کنید. جیک... جیک... خوشگل من، تو باید از همین الان سعی کنی دنیای اطرافت را بشناسی! همه ی بچه های خوب و دوست داشتنی باید سعی کنند دنیای بزرگترها را بشناسند، تا فردا مثل آنها به دروغ و زشتی عادت نکنند، بلکه با

دستها و چشمهای زیبایشان دنیایی به پاکی و صافی خودشان بوجود بیاورند...»

پرنده می مهربان اشکریزان روی قاب عکس پرید و در حالیکه سعی می کرد به جای اولش برگردد، غمگین ادامه داد: «جیک...جیک... حالا می خواهی از من و از همه بیزار باشی، باش، دخترم! شاید حق با مامان تو و مامانهای دیگر باشد. من را ببخش از اینکه پرگویی کردم! من واقعاً جایم بین آدمها نیست. دردسر درست می کنم. بهتر است برگردم توی قابی که برایم ساخته اند...»

«نه! نه! جیک جیکو! جیک جیکو! چرا داری گریه می کنی؟ می خواهی بروی توی قابت چکار کنی؟ خواهش می کنم برایم حرف بزنی! چرا بزرگترها اینجوریند؟ من از تو بیزار نیستم... خیلی دوستت دارم جیک جیکو...»
دخترک نتوانست قبول کند که پرنده دوباره به درون قاب عکسش برود، به همین خاطر شروع به گریه کرد.

«جیک... جیک... من هم تو را دوست دارم، دختر خوشگلم! اگر دوستت نداشتم این حرفها را برایت تعریف نمی کردم، مثل دیگران توی لاک و قابم می ماندم. اما من نگفتم که مامانت آدم بدی است و دنیای زشت بزرگترها را دوست دارد. گفتم مجبور است توی این دنیا زندگی کند. اگر جز این بود، او که نمی آمد برایت از صاحب کار و از بانک و از پول تعریف کند. تنها ایرادش این است که به همه ی اینها عادت کرده و گه گاهی چیزهایی می گوید که اصلاً واقعیت ندارد.»

«مثلاً چی، جیک جیکو؟»

«جیک...جیک... مثلاً همین که به تو گفت اسباب بازیهایت را روی هم بگذاری و از آنها بخواهی برایت بچه بزایند.»

«راست می گویی، جیک جیکو! مامانم به من دروغ گفت. دروغ نگفت، یعنی یک چیز غیرواقعی گفت. چیزی که اصلاً ممکن نیست. هر وقت از سر کار برگشت از او می خواهم تا دیگر تکرار نکند. اما تو که اینهمه خوبی، چرا نمی توانی مثل آدمها بچه بزایی، جیک جیکو! مامانم می گوید که روزی برایم نی نی کوچولو می زاید!»

پرنده از رفتن به درون قاب عکس منصرف شد و پرکشید نشست روی شانهای دخترک و از ترس اینکه مبادا با توضیحاتش او را خسته کند گفت: «جیک...جیک... آخ، خوشگل من! تو باید فعلاً صبر کنی! وقتی بزرگ شدی همه چیز را می فهمی.»

«نه، حالا بگو، جیک جیکو! من خیلی بزرگم، اینجوری نگاهم نکن، جیک جیکو! مثلاً چه چیزی را باید بعداً بفهمم؟»

«جیک...جیک... اینکه نه تمام آدمها، بلکه تنها زنها می توانند بچه بزایند. و قبل از زائیدن هم باید حتماً مردی داشته باشند...»
«یعنی تو حالا مرد نداری؟!»

«جیک...جیک...هاهاها...»

پرنده در حالیکه جیک جیک کنان می خندید جواب داد: «جیک...جیک... نه، خوشگل من! کار ما پرنده ها با کار آدمها از زمین تا آسمان فرق دارد.»
«آخر چه فرقی، جیک جیکو؟! برایم تعریف کن، لطفاً! خیلی دلم می خواهد بدانم.»

«جیک...جیک... ما باید اول جفت گیری کنیم، بعد تخم بگذاریم، یک مدت هم باید روی تخمها مان بنشینیم و آنها را گرم نگهداریم. بعد که وقتش رسید، جوجه های خوشگل مان با منقارهای کوچک شان پوسته ی تخمها را می شکنند و جیک جیک کنان از آن بیرون می آیند.»

«جیک جیکو! جیک جیکو! خواهش می کنم برایم تخم بگذار! در عوض هر وقت که تو خسته شدی، من به جای توی تخمها می نشینم و گرمشان نگه می دارم تا جوجه های قشنگت از آن بیرون بیایند.»

پرنده به فکر فرورفت تا موضوع را آسانتر و قابل فهم تر برای دخترک توضیح دهد. اما هر چه در ذهنش تلاش کرد، چیز تازه و آسانی نیافت.

بنابراین با صدایی گرفته و ضعیف گفت: «جیک...جیک... اما... اما... من... من قبل از تخم گذاشتن به یک پرنده‌ی نر، یعنی به جفتم احتیاج دارم.»
«اینکه غصه ندارد، جیک جیکو! بیا... جیک...جیک... جیک... جیک! من هم جفت تو!»

پرنده خوشحال و خندان از خوشبختی در هوا پر کشید و گفت: «جیک... جیک... خوشگل من، تو چقدر بامزه‌ای؟ اما نمی شود. جیک جیک... نمی شود... چون اول اینکه تو پرنده نیستی، آدمی؛ دوماً تو دختری، یعنی مثل من ماده‌ای! جیک... جیک...»
دخترک به فکر فرو رفت و بعد گفت: «جیک جیکو! راست می گویی. اما حالا من از کجا برای یک پرنده‌ی نر پیدا بکنم؟»

پرنده دوباره روی شانه‌اش نشست و در حالیکه با منقار و پره‌های کوچکش صورت و موهای دخترک را نوازش می کرد گفت: «...خوشگل من، تو نمی خواهی برایم پرنده‌ی نر پیدا کنی. من خودم قبلاً یکی داشتم. اما او را گرفتم و توی قفس زندانی‌اش کرده‌اند. تا به خاطر من بیقراری کند و از دوری و دلتنگی برایشان آواز بخواند.»

دخترک از در قفس ماندن جفت نر او غمگین شد. در حالیکه پرنده را با انگشتان خود نوازش می کرد و دل‌داریش می داد گفت: «غصه نخور، جیک-جیکو! بابای دوستم توی خانه‌شان یک پرنده‌ی نر داره. شاید او جفت نر تو باشد. نمی دانی چقدر قشنگ است! اما مثل اینکه برایت خیلی غصه می خورد. چون اصلاً دهان باز نمی کند و هیچ نمی خواند. بابای دوستم رفت برایش یک پرنده‌ی دیگر خرید و آنها را توی دو تا قفس جدا از هم گذاشت تا با همدیگر حرف بزنند و آواز بخوانند. پرنده‌ی تازه همیشه آواز می خواند، اما آن یکی باز هم مثل گذشته ساکت و مکدر است. زودباش برویم جیک-جیکو... حتماً دلش برایت یک ذره شده...»

دخترک و پرنده با عجله از خانه بیرون آمدند. پرنده گاهی بر شانه‌اش می نشست، و گاهی بالای سرش پرواز می کرد و گفتگوکنان با او به طرف خانه‌ی دوستش می رفت.

«جیک...جیک... نگاه کن!... این خانه‌ها چقدر به قوطی کبریت شباهت دارند؟! آدمها و پرنده‌ها خودشان را توی همین چاردیواریها زندانی کرده-اند...»

«چرا این جور هست، جیک جیکو؟»

«جیک...جیک... چون به زندگی و همه‌ی چیزهایی که در دور و برشان است عادت کرده‌اند، خوشگل من. بیچاره‌ها صبح زود می روند سر کار و غروب دیروقت بر می گردند به قفس‌هایشان... خدای من! جیک...جیک... چطور می شود به زندگی توی این قفسها عادت کرد؟! چطور می شود پر نکشید و آسمان باز و دشتهای دل‌انگیز را از یاد برد؟!»
«پس چه کار باید کرد، جیک جیکو؟»

«جیک...جیک... سوال سختی است، خوشگل من. نمی توانم بگویم که اینها چه کار باید بکنند. اما خودم همیشه سعی می کنم از هر چیزی که به آن عادت کرده‌ام، گاهی اوقات دل بکنم، از آن جداشوم، پر بزنم، در هوای آزاد پرواز کنم، بروم جنگل، با درختها و رودخانه‌ها حرف بزنم، سراغ چیزهای تازه بروم، دائم به یک چیز فکر نکنم... جیک...جیک... می دانی، خیلی کارها می شود کرد. اگر...»

صدای یکی از زنان همسایه گفتگوی آنها را قطع کرد. او از دوستی دخترک و پرنده شگفت‌زده بود، اما زیاد به این رابطه‌ی آنها فکر نکرد، بلکه زودی درصد برآمد تا یکجوری پرنده‌ی زیبا را به چنگ بیاورد. آن را به بازار ببرد و بفروشد و در ازایش پولی بگیرد. با این قصد مهربانتر از همیشه به صحبت با دخترک پرداخت و یواش‌یواش، جوری که آنها متوجه قصدش نشوند، به طرفش آمد.

دخترک از همه جا بی خبر فریب مهربانیش را خورد و از پرنده که روی شانه اش نشسته بود، غافل شد و در جواب زن همسایه که از او سراغ مادرش را می گرفت، گفت: «...خاله جان، مامانم رفته سر کار...»
زن همسایه که حواسش اصلاً به حرفهای دخترک نبود، ناگهان دستهایش را به سوی پرنده دراز کرد. اما پرنده که از خیلی وقت پیش متوجه قصدش شده بود، با چابکی از روی شانه ی دخترک پرید و زن همسایه را در اجرای نقشه اش ناکام گذاشت.

دخترک که تازه متوجه کلک زن همسایه شده بود، درست زمانی که او دوباره داشت به پرنده حمله می کرد، خود را جلوی پایش انداخت و فریاد زد: «فرارکن، جیک جیکو! فرارکن!...»

صدای ناله ی "آخ دستم! آخ دستم!" زن همسایه که روی زمین افتاده بود، بلند شد. اما دخترک با این که صورت و پاهایش زخمی شده بود، هیچ ناله نمی کرد. برعکس، با دیدن پرنده ی در حال پروازش، خنده و شادی درون دل کوچک و مهربانش گل کرد و بر لبهاش نشست.

پرنده ای که تاکنون درون قاب عکس روی دیوار بود، حالا در فضایی آزاد بال می کشید و به دورها پرواز می کرد. شاید جفت خود را می جست، و شاید به دیدار بچه های دیگر می رفت تا آنها را با دنیای بزرگترها آشنا کند. برای دخترک حالا چند چیز روشن شده بود: او نمی خواست مثل مادر و زن همسایه به زندگی روزمره عادت کند. از تنهایی و آشنایی با دنیای سخت بزرگترها هم دیگر وحشت نداشت. و فکر می کرد که جیک جیکوی مهربانش روزی دوباره به دیدارش خواهد آمد و جوجه پرنده هایی قشنگ و مامانی به همراه خواهد آورد.

بچه ها! کسی چه می داند؟ اگر پرنده ها کنار هم جمع شوند، یا آنهایی که در قفسند و تمام زندگی شان تنهایی و آوازه های غمگین است، اگر آزاد شوند و به جفت هاییشان برسند، چقدر جیک جیکوی کوچولو و قشنگ و دوست داشتنی بوجود می آید و دنیای ما چقدر زیبا می شود!... اوه... تصوریش را بکنید! حداقل یک دوست، یک جیک جیکو برای من، یک جیک جیکو برای تک تک شماها، و هزارهزار جیک جیکو برای سایر آدمها!

تابستان 1368

شوق پرکشیدن

هر وقت که بی حوصله می شد، هر جا که بود، کوچه ها و خیابانها را زیر پا می گذاشت و به سوی اولین رودخانه یا جویباری که در آن نزدیکیها بود می رفت. لحظه ای به آبهای روان خیره می شد و به جریان پرشتاب و بی-امان شان می اندیشید. دیری نمی گذشت که پرنده ای زیبا با رنگهایی دلنشین از زیر آب بیرون می آمد و کنجکاوانه سرش را به طرف او می گرفت.

دختر دلش سرشار از شادی می‌شد و زمزمه می‌کرد: «پرنده جان، نمی‌دانی چقدر دلم از اینجا گرفته! کاش من هم بال داشتم و سردم نمی‌شد و مثل تو توی آبها غوطه می‌خوردم و به هر جا که دلم می‌خواست می‌رفتم!»

پرنده برای دلداری‌اش به سوی او پر می‌کشید. دختر دلش آرام می‌گرفت و مدتی به نوازشش می‌پرداخت.

یک‌بار که پرنده تازه روی دستش نشسته بود، چند نفر به طرف او هجوم آوردند. از ترس اینکه مبادا به پرنده آسیبی برسد، سراسیمه پرنده را از خود دور کرد و فریادکشید: «پر بکش برو! پر بکش برو!»

بزودی مهاجمان دور او حلقه زدند و تهدیدکنان از او خواستند تا پرنده را بسوی خود بخواند و تحویل آنها بدهد. دختر سر باز زد، از محاصره آنها گریخت و شتابان به طرف خانه دوید.

همین‌که وارد خانه شد دید که آنها تهدیدکنان در می‌زنند. پدر و مادر و برادرش را به حال خودشان گذاشت و از پنجره‌ی اتاق به بیرون خزید تا گرفتار مهاجمان نشود.

مدتی بعد، پدر و مادر نگران خود را دید که جستجویش می‌کنند. گوشه‌ای منتظر ایستاد و آنها را پایید. وقتی مطمئن شد که کسی پشت سر آنها نیست به سویشان رفت. آنها گفتند که مهاجمان از تعقیب و آزارش دست برداشته و پی کار خود رفته‌اند. احساسی در درونش به او می‌گفت که مهاجمان دوباره خواهند آمد، با وجود این همراهشان شد و به طرف خانه راه افتاد.

وقتی به خانه رسید دید که برادرش مجروح و نالان نقش زمین شده است. مادرش بر سر و سینه‌زنان به طرفش دوید و به شیون و فریاد پرداخت. پدرش سراسیمه زخمهایش را از نظر گذراند و تلاش کرد بلندش کند.

دلش گرفت. با بغضی در گلو از خانه بیرون آمد. در هر گوشه‌ی کوچه کسی خود را پنهان کرده و با نگاهش او را زیر نظر گرفته بود. منقلب به آسمان نظر دوخت. باران می‌بارید. سرش را پایین انداخت و زیر باران بسوی جویبار راه افتاد. با خود گفت: «... من این لعنتی‌ها را بین راه قال می‌گذارم! قال می‌گذارم...»

اما هر جا که می‌رفت همین‌که به پشت سرش نگاه می‌کرد یکی از آنها را می‌دید که دارد خود را آهسته به او می‌رساند، در پی او مهاجمان دیگر نیز در راه بودند.

کم‌کم باران شدت گرفت، جوری که تعدادی آبراه در کوچه‌ها به راه افتاد. «... حالا جویهای زیادی وجود دارد. اینجوری آنها دیگر نمی‌توانند جلوی یک جو غافلگیر کنند، زودی می‌دوم می‌روم سمت جوی دیگر. تا که بالاخره گم‌ام می‌کنند. آن وقت می‌توانم با پرنده‌ی عزیزم تنها بمانم»، با خود گفت و مصمم زیر باران به دویدن پرداخت.

چند آبراه تازه بوجود آمده از ریزش باران را برای ردگم کردن پشت سر گذاشت، وقتی مطمئن شد کسی در تعقیبش نیست سعی کرد به آبهای روان جویباری که جلویش بود خیره شود و به جریان پرشتاب آنها بیندیشد. اما این بار برخلاف انتظارش پرنده از زیر آب سر برنیاورد. با خود فکر کرد که بیگمان یکی از مهاجمان در آن حوالی پنهان شده و پرنده او را دیده است و به همین خاطر آشکار نمی‌شود. دور و بر خود را هراسان واریسی کرد. کسی در آن نزدیکی نبود.

دیری نپایید که بالاخره پرنده روی سطح آب آمد. دخترک با همه پریشانی‌اش مثل همیشه زمزمه کرد: «پرنده جان، نمی‌دانی چقدر دلم از اینجا گرفته! کاش من هم بال داشتم و سردم نمی‌شد و مثل تو توی آبها غوطه می‌خوردم و به هر جا که دلم می‌خواست می‌رفتم!»

اما پرنده این بار برخلاف انتظارش تنها یک‌بند نگاهش کرد و به طرفش پر نکشید.

به فکرش رسید سر و وضع خود را از نظر بگذرانند تا شاید متوجه شود که چرا پرنده‌ی زیبا طبق معمول به طرفش نمی‌آید و فقط به سراپایش چشم دوخته‌است. دید که لباسهایش خیس‌خیس شده و تنگ به تنش چسبیده‌اند. با شگفتی دریافت که برخلاف گذشته با اینهمه خیسی اصلاً هیچ سردش نیست. غمهایش از یادش رفت. لبخند شیرین و دلنشینی روی چهره‌اش دوید. داشت در حس شیرینی که تازه در او جاری شده بود لذت می‌برد که حس کرد با دستهایش دارد بال می‌زند و به سوی پرنده روی آبهای جویبار می‌پرد.

مهاجمان با حسرت به دو پرنده‌ای که در نقطه‌ای به زیر آب فرو می‌رفتند و در نقطه‌ای دیگر سر از آب بر می‌آوردند و با رودخانه جاری بودند، زلز زدند. هیچ یک از آنها به جریان پرشتاب و بی‌امان آب کوچکترین توجهی نداشت، همه در فکر حيله‌ای بودند تا آن دو پرنده‌ی چابک و زیبا را به چنگ آورند.